گیلگمش



افسانه‌یی از آشور کهن

به‌روایت هانیبال الخاص

از متن پی‌یر گریمال

نقش‌ها از منوچهر صفرزاده



سال جهانی کتاب
۱۳۵۱



گیلگمش

افسانه‌یی از آشور کهن

به‌روایت هانیبال الخاص

از متن پی‌یر گریمال

نقش‌ها از منوچهر صفرزاده



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شمارهٔ ۳۱، تهران
چاپ اول، آذرماه ۱۳۵۱

کلیه‌ی حقوق محفوظ است

روزگاری در شهر اوروک[1] پادشاهی با فر و شکوه بسیار، فرمان می‌راند. این داستان از همان روزگار به یادگار مانده است. از روزگارانی کهن، آن زمان که خدایان و آدمیان یگانه بودند. آن زمان که چندین راه، آسمان‌ها را به زمین می‌پیوست و زمین را به آسمان‌ها... نام این فرمانروای شکوهمند، گیلگمش[2] بود. گیلگمش هم خدا بود هم انسان، و از این هر دو، بهره‌ها داشت. دو بهره از تنش خدایانه و جاودانه بود و یك بهره، آدمی‌وار و مرگ یار. رنج و شکنج این دوگانگی، تا زنده بود، با او بود. کوشید تا با قدروقهری خدایانه، جاودانه شود؛ لیکن بهره‌ی انسانیش آهنگ مرگ داشت و این جاودان‌ـگرایی خدایانه را بی‌فرجام گذاشت. سرانجام گیلگمش سر بر آستان مرگ سود و از جهان آسود.

۱ - Uruk ۲ - Gilgamesh



گیلگمش در آغاز، بر شهر اوروك فرمان می‌راند. پادشاهی بود خشم‌آور و ستمگر. همه‌ی مردان جوان شهر را به بردگی و بندگی خاص آستان خویش واداشت، و دختر کان را به خدمتگزاری درشبستان کاخ شاهی گماشت ــ و چنین بود که در قلمرو فرمانروایی گیلگمش، مردمان همه در رنج بودند و دمی نمی‌آسودند، و سرانجام، از آن همه خودکامگی و ستمگری به جان آمدند و شکایت به خدایان بردند. آنــو[1]، فرمانروای بزرگ آسمان‌ها، زاری‌های دردبارشان را شنید و بر آنان رحمت آورد.

آنو، آن‌الهه‌ی‌بزرگ، به آرورو[2] ــ که‌سال‌ها پیش، آدمی را از گل آفریده بود ــ چنین فرمان داد: «تو که آدم را آفریدی و بــا دست‌های خویش به او زندگی بخشیدی، اکنون آفریده‌یی دیگر پدیــد-آور تا با زورمندی و چیرگی گیلگمش ــ پادشاه اوروك ــ برابری و همسری کند، زیرا کسی را تاب خودکامگی وستمگری گیلگمش‌نیست.»

آرورو، گوش بر فرمان، چون کوزه‌گران، آب‌درکف دست‌ریخت و خاك را نمناك کرد، و آنگاه در زیر انگشتانش آفریده‌یی پــدیدار شد، بالید و برآمد ــ عظیم ــ همچون گیلگمش. آرورو این آفریده را به هیبت و هیئت آنو ساخت و او را انکیدو[3] نامید، در او روح جنگ دمید چنانکه سراپا مظهر ستیزخویی بود و خشونتگری ــ با تنی پوشیده از مو، مویی زبر، چندانکه تمیز آن از پوست پشمین جانوری که پوشاك وی بود، بسی مشکل می‌نمود.

آرورو، انکیدو را به‌زمین فرستاد تا جانورآسا زندگی بگذراند. انکیدو چون خوکان وحشی در بستر نیزارهــا می‌غلتید، و همچــون آهوان دشتی بر پهنه‌ی سبزه‌زارها می‌چمید و شادی‌ها می‌کرد. شب‌ها، گاومیش‌وار، به‌روی شکم دراز مــی‌کشید تــا آب بنــوشد، و انکیدو بدین‌گونه روزگار می‌گذراند ــ خوش می‌داشت آفتاب را که روشنی‌بخش او بود، و نسیم راکه از پسِ دویدن و خسته‌شدن، به اوتری و تازگی می‌بخشید، و علف‌ها و برگ‌ها راکه خوراك روزانه‌اش‌بود، وشاد بودکه هیچکس ازبودن او خبر نداشت.

شبی یك شکارچی نزدیك چشمه‌یی در کمین غزال نشسته بود که ناگهان، به جای غزال، موجودی پدیدار شد آدمی‌وار، اما جانــور رفتار. شکارچی ترسید و پا به فرار گذاشت. چون به خانه رسید، از نفس افتاده بود، لیکن یارای آن نــداشت تا با کسی از آن آفریده‌ی شگفت سخن بگوید که در کنار چشمه دیده بود.

1_ Anu 2_ Aruru 3_ Enkido



روز دیگر، شکارچی، باز در همان زمان و همان مکان در کمین نشسته بود که مانند روز پیش، انکیدو را دید که آب می‌نوشید. آنگاه دریافت که آنچه دیده، زاده‌ی خیال نیست، واقعی‌ست. و نیز دریافت که چرا در این چند روزه هر تله‌یی که کار می‌گذاشته، بامداد روز بعد درش را باز می‌دیده، و هر چاله‌یی که برای به‌دام افکندن جانوران می‌کنده و با شاخه و برگ، رویش را به دقت می‌پوشانده، انگار خود به خود، پر می‌شده. این انکیدو بود که دام‌ها را می‌گشود و جانوران را از دام رهایی می‌داد، و چاله‌ها را هموار و بی خطر می‌کرد تا شکار کردن ناممکن شود.

انکیدو این کارها را از سر نیکدلی و مهربانی می‌کرد، زیرا که بر جانوران دل می‌سوزاند و می‌دانست که آن‌ها نیز، چون خوداو، از آزاد گشتن سرخوشند. انکیدو نمی‌توانست به بندافتادن و کشته شدن جاندارانی را بپذیرد که شریك زندگی آزاد و بی‌قیدوبند او بودند. اما این خوشایند شکارچی نبود؛ زیرا که با شکار، گذران زندگی می کرد و دیگر بیش از این نمی‌توانست دست خالی به خانه بازگردد.

گاهی غول‌ها، خطر آدم‌ها ـ این آفریده‌های ناتوان زیرك را ـ از ساده‌دلی، ناچیز می‌انگارند! انکیدو بارها شکارچی را ـ کمین کرده در پشت بوته‌ها ـ دیده بود، و هر شبانگاه کارهایش را تماشا کرده بود؛ ولی از او کمترین هراسی نداشت. از این موجود کوچك ترسو، که خمیده در بیشه‌ها راه می‌رفت، چه باك!

انکیدو از آدم‌ها باکی نداشت، چون آدم‌ها را نمی‌شناخت!

شکارچی پس از چند روز اندیشیدن، نزد پدر خود رفت که مردی بود فرزانه و خردمند، تا با او مشورتی کند.

گفت: پدر! آفریده‌یی عجیب دیده‌ام که در این دشت و بیشه می‌گردد. همشکل آدمیزادست، ولی بزرگتر و زورمندتر از دلاورترین جنگاوران. چون آدمیان جامه نمی‌پوشد و هر که او را ببیند، گمان می‌برد جانوری‌ست بیابانی؛ زیرا تنی پشم‌آلود دارد، اما مانند ما راه می‌رود. چشمان او درخشان است و روز و شب در بیشه می‌گردد و در میان گله‌ها می‌رود، و گله از او نمی‌رمد و نمی‌گریزد. نه‌ازشیر می‌هراسد، نه از پلنگ. این‌ها را می‌شد نادیده انگاشت اگر تله‌های مرا از کار نمی‌انداخت و چاله‌های مرا پر نمی‌کرد. من بارها دست‌خالی به خانه برگشته‌ام، مدت‌هاست که حتی دیگر این امید را ندارم که بتوانم جانوران را از کمینگاهم غافلگیر کنم؛ زیرا این اوست که همیشه، پیش‌از پیدا شدن جانوران، مرا پیدا می‌کند تا آن‌ها را از خطر آگاه سازد.

بی‌گمان او در پی آزار من نیست، اما تا روزی کـه بر دشت فرمانرواست، مرا امیدی به‌شکار نیست.

پدرکه دیدکارها چندان دشوار شده است کـه فرزندش بـه تنهایی نمی‌تواند از پس دشمن برآید او را راهنمایی کرد که به شهر اوروك برود واز گیلگمش یاری بخواهد. پس شکارچی آهنگ شهر اوروك کرد، و این درست همان چیزی بود که آنو، سرور آسمان‌ها، می‌خواست ــ به‌هنگامی که فرمان داد تا آرورو، انکیدو را بیافریند. رواست که‌گاهی گیلگمش خـودرأی، بـا آفریده‌یی روبرو شود همزور و همـاورد. آنو با خود گفت: جای هیچ تردیدی نیست که این دو غـول باهم کنـار نمی‌آیند، کارشان به‌کشمکش می‌انجامد، و در این میان، مردم اوروك نفسی به‌راحتی خواهند کشید. گیلگمش همینکه آگاه شد در قلمرو فرمانروایی او هیولایی آزادنه زندگی می‌کند، حیله‌یی اندیشید.

به‌شکارچی گفت: به‌کنار همان‌چشمه که آبشخور غول‌است، برو. زنی جوان از زیباترین خدمتگزاران کاخ مرا همراه ببر و بگذار زن‌جوان با غول سخن بگوید. توباید پنهان شوی و آن دو را تنها بگذاری تا ببینی چه پیش می‌آید.

شکارچی به‌فرمان گیلگمش، همراه بایکی‌ازکنیزان زیباروی او، به‌سرزمین‌خود بازگشت. شامگاه روزبعد، هردو در نزدیکی چشمه پنهان شدند و چشم به‌راه ماندند.

هنگامی که انکیدو از راه رسید، شکارچی‌دم درکشید و بـه پشت شاخه‌ها خزید. اما کنیزك ترسی نشان نداد و با بی‌پروایی، از پشت بوته‌ها بیرون آمد و به‌انکیدو ــ که از دیدنش شگفت زده بود ــ نزدیك شد. غول و زن جوان، محو تماشای یکدیگر بودند. انکیدو هرگز باچنین آفریده‌یی روبه‌رو نشده بود. تنها آدمی که تا آن زمان دیـده بود، مرد شکارچی بود که چندان هم از او دل خوشی نداشت، اما این‌بار احساس کردکه به جهانی ناشناخته راه یافته است. زن جوان به‌آرامی می‌خرامید و چشمانش به‌آرامی چشمان غزال، می‌درخشید.

انکیدوکه به‌اندام‌های ورزیده و چابك خویش می‌نازید، ناگهان پی‌برد که درجهان آفریده‌هایی هستند از پرنده‌ی پروازگر، زیباتر و از پلنگ کمین‌کرده، نرم‌رفتارتر و از پرتو روشنایی به‌هنگام‌وزش نسیم بامدادی، دل‌انگیزتر. انکیدو به‌خود آمد و از نگاهی که دختر جوان به‌سراپای او می‌افکند، شرمگین شد: گیسوان دختر، نرم و صاف و شانه خورده بود ــ وانکیدو موهایی ژولیده داشت. جامه‌ی دخترپیراهنی سپید ودرخشان بود وروی‌پیراهن، بالاپوشی برتن داشت از آن هم سپیدتر و پاك‌تر. برگردنش طوقی

زرین می‌درخشید. گوشواره‌یی خوش‌نقش بر گوش آویخته بود ـ اما نیمه‌ی تن انکیدو را پوستی پشمین و زشت می‌پوشاند که از گردنش آویخته بود.

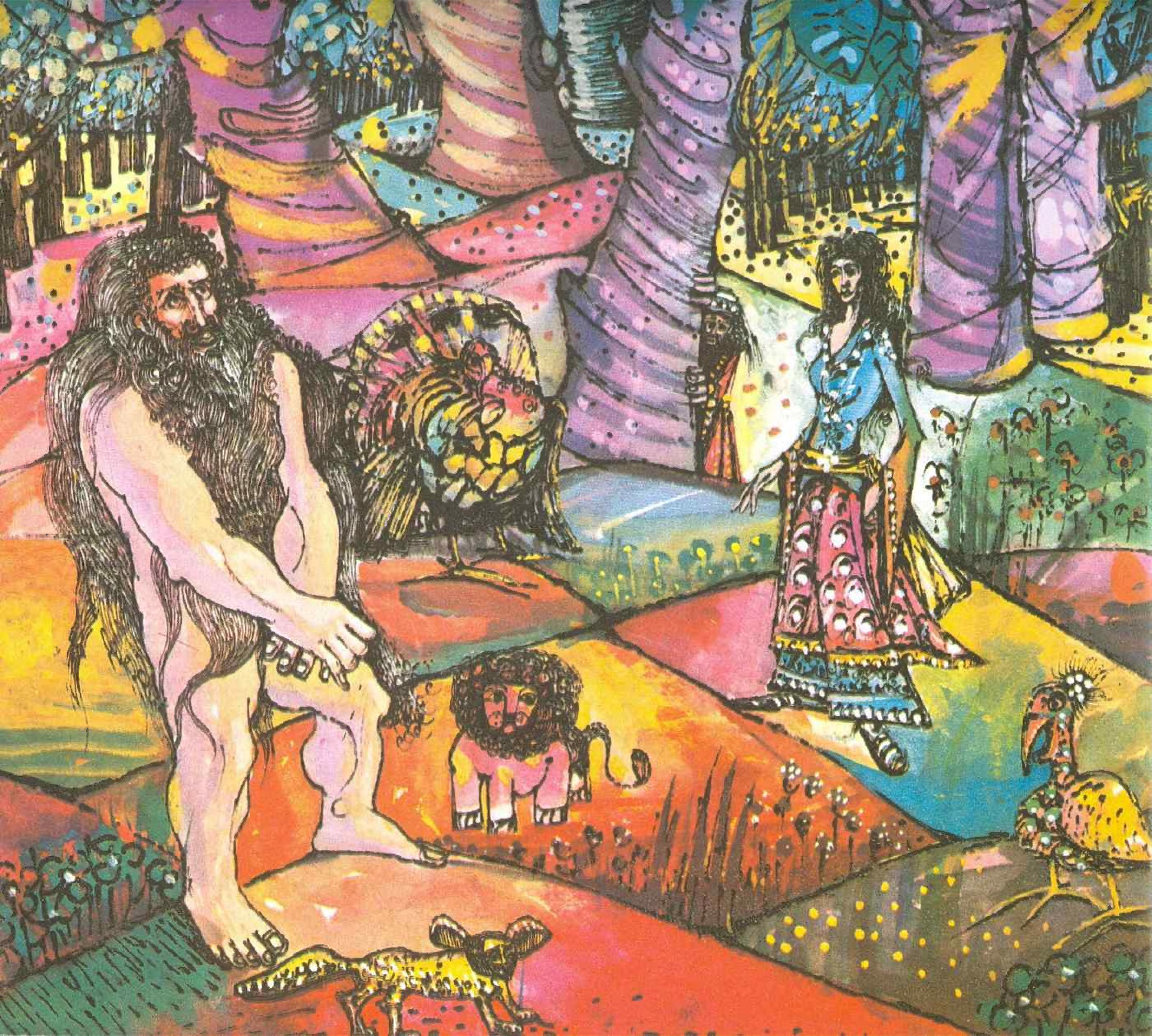
انکیدو که بر ژولیدگی موی و زشتی تن‌پوش خویش آگاه شده بود، سخت شرمسار گشت. اما، در همان لحظه، همچنان که زن جوان در کنارش ایستاده بود، معجزه‌یی روی داد.

انکیدو که تا آن‌زمان به‌زبان‌آدمیان سخن نگفته بود و تنها زبان جانوران را درمی‌یافت، بازن جوان به‌زبان مردم شهر اوروك سخن گفت، و چون دختر به‌او پاسخ داد، آهنگ کلامش به‌گوش‌انکیدو از هر آوایی در جهان زیباتر آمد.

دختر به او گفت: انکیدو! توبه زیبایی خدایانی، زورمندی و چابك. آفریننده‌ی‌تو باید از خدایان باشد. بامن بیا و دیگر در این بیابان زندگی مکن. تو شایسته‌تر از آنی که همدم شیر و روباه باشی. تورا برای همدمی با مردمان آفریده‌اند. به‌شهر اوروك بیا. سرور من، گیلگمش، تورا به‌آستان خویش پذیرا خواهد شد، و باغلامان وکنیزان، و همه‌ی وزیرانش آمدنت را گرامی خواهد داشت، و برایت جشن‌های با شکوه برپا خواهد کرد. انکیدو، بامن بیا! گیلگمش بزرگ، مرا به‌سفیری نزد تو فرستاده است. دوستی او و دوستی مرا بپذیر.

انکیدو می‌خواست درپی دختر برود ـ تنها از آن روی که دل به‌آن زیباروی بسته‌بود ـ وگرنه دیدار گیلگمش، چندان دلخواه او نبود. امابه‌راستی انکیدو می‌خواست از زندگی آزاد خود دست بشوید و شادی آزادگشتن و ارباب‌نداشتن، و آسودگی از نگرانی‌ها را از دست‌بدهد؟ انکیدو همچنانکه بادختر گفت‌وگو می‌کرد، اندکی از چشمه دور شد. چون به‌غزال‌هایی که پیش از آن در کنارش آب می‌نوشیدند نظر افکند، دید غزال‌ها به‌نگرانی ایستاده‌اند ولب به‌آب نمی‌زنند. وهنگامی‌که نگرانی آن‌ها را دریافت، بامهربانی به‌سویشان رفت، لکن برای نخستین بار دید که غزالان، ترسان از او گریختند.

انکیدو، چون به‌زبان آدمیان سخن گفت، پیوندش با یاران‌دیرین بریده شد ـ او تنها مانده بود، و از آن پس، دیگر چاره‌یی نداشت. جانوران که رهایش کردند، خواه‌ناخواه می‌باید با همنوعانش، آدمیان، زندگی کند. پس انکیدو، شکارچی و دختر جوان، هرسه، راه شهر اوروك را در پیش گرفتند.



انکیدو، شکارچی و دختر جوان به‌سوی اوروك پیش می‌رفتند، ولی شکارچی دیگر شوقی به‌دیدار گیلگمش نداشت زیرا می‌دانست که‌دیدار شکارچیان ساده با شاهان، سودی ندارد. بهانه‌یی آورد و به روستای خویش بازگشت. غول از آن بیشه رفته بود و شکارچی جز این، نمی‌خواست. دیگر هیچ‌کس شکارهای او را رم نمی‌داد و چاله‌هایش را پر نمی‌کرد. شاه و غول، هردو از تبار خدایان بودند و سرانجام با هم کنار می آمدند. شکارچی نگران دختر نیز نبود، به‌راستی اگر انکیدو می‌خواست به‌او آسیبی برساند، از دست شکارچی چه بر می‌آمد؟ نه‌دختر جوان و نه‌انکیدو هیچکدام کمترین توجهی به او نداشتند. هردو گام زنان پیش می‌رفتند وانکیدو باشادی و شوری بی‌مانند باهمسفر خود سخن می‌گفت.

از سوی دیگر، گیلگمش در شهر اوروك خوابی دید. دید که با نیروی تمام درمیان جنگجویان خود ایستاده است و ناگهان چیزی‌مرموز از آسمان فرود می‌آید ـ تکه‌سنگی بس عظیم و سنگین، و گیلگمش تلاش می‌کند تا سنگ را از زمین بردارد، اما نمی‌تواند. باهمه‌ی زورمندی، توان آن ندارد که سنگ را جابه‌جا کند. آنگاه همه‌ی مردم اوروك گرد می‌آیند: از کارگران و باربران و پیشه‌وران گرفته تا سربازان و باغبانان و توانگران، همه دور سنگ آسمانی گردمی آیند و آن را بدانگونه ستایش می کنند که شاه خود را می‌ستودند. گیلگمش، خشمگین به‌سنگ می‌تازد و شگفت آنکه سنگ سبك می‌شود، چندانکه پادشاه، بی‌هیچ دشواری، آن را درمیان بازوانش می‌گیرد ودر پیش پای‌مادر خود، ملکه نین‌سون[1] می‌افکند...

همان شب گیلگمش خوابی دیگر دید. این بار دید که از آسمان‌تیشه‌یی سنگی فرود می‌آید: تیشه‌یی دولبه، زیبا و درخشان، شایسته‌ی خدایان، همچون تندری که آنو برسر مردم فرود آورد. و دید که مردم اوروك باردیگر دور تیشه‌ی آسمانی گرد آمده‌اند تا آن رابستایند. گیلگمش تیشه را برمی‌دارد و به مادر پیشکش می‌کند. ملکه‌ی مادر آن را می‌پذیرد و به پسرش می‌گوید: چیزی نمی‌گذرد که این‌تیشه گرامی‌ترین یار تو خواهد شد...

بامداد، گیلگمش، خسته‌تر و نگران‌تر از پیش، سر از بستربرداشت. همه می‌دانند که خواب‌ها را خدایان می‌فرستند و هیچ‌خوابی‌را نباید شوخی انگاشت؛ بخصوص خوابی که شاه ببیند و درآن خواب مردم سرزمینش نخست سنگی آسمانی را ستایش‌کنند و آنگاه تیشه‌یی سنگی‌را.



گیلگمش هرچه بیشتر به خواب‌های‌خویش می‌اندیشید، نگرانیش افزونتر می‌شد. تا آنجا که دیگر از بیتابی بسیار به مادر خود پناه برد. آنگاه که گیلگمش خواب‌هایش را باز می‌گفت، مادرش لبخندی برلب داشت، زیرا به فرزانگی و خرد، معنای خواب‌های او را دریافت. گفت:فرزندم! خدایان در برابرتو حریف و هماوردی آفریده‌اند ـ جنگجویی چون تو بزرگ و دلاور و نیرومند، و او را از آسمان‌ها به زمین فرستاده‌اند واینك او درراه اوروك است. مردم شهر او را بزرگ می‌دارند و ستایش‌ها می‌کنند ولی او دور از دشمنی و کین‌توزی ، باتو دوستی می‌کند وهمدم یگانه‌ات می‌شود وتورا درفرمانروایی یاری‌ها می‌دهد.

ملکه نین‌سون زنی بود سالخورده و خردمند، و در تعبیر و گزارش خواب، استاد. و همه‌ی گفته‌هایش ، درست همانگونه که پیش بینی کرده بود ، به واقعیت پیوست. همان شبی که گیلگمش آن خواب های شگفت را دید، انکیدو و همراهانش از سفر باز ایستاده بودند تا از خستگی راه بیاسایند و دختر جوان برای انکیدو از شهر اوروك وسرورش گیلگمش سخن‌ها می‌گفت وازشگفتی‌های‌کاخ شاهی، از نخلستان وچشمه‌ها وآبنماها،ازپرندگان وسنگفرش‌های وسیع بیرونی کاخ وهمچنین از دیوارهای آجری‌که با رنگ‌های درخشان نقاشی شده، و با برجسته کاری‌های با شکوه آرایش یافته بودند و برج‌هایی که سر بر آسمان می سودند. انکیدو حتی گمان نمی‌کرد که در جهان چنین فروشکوهی وجود داشته باشد و از همان زمان، از ستایش آنهمه زیبایی و شکوه سرشار شد.

شامگاه دیگر به‌روستایی رسیدند و در آنجا، برای نخستین‌بار، انکیدو مزه‌ی خوراك آدمیان را چشید ـ از نانی که شبانان برسنگ‌های داغ پخته بودند، خورد و از شراب‌شان نوشید. انکیدو، که تا آن زمان جز شیر بزکوهی وآب ننوشیده‌بود، آن شب شراب فراوان نوشید وپس ازتهی کردن شش پیمانه‌ی بزرگ، ذهنش از همیشه سبك‌تر شد و آزادتر. پس برآن شد تا کاملا شبیه آدمیان شود. از آرایشگری خواست تا موهایش را کوتاه کند و ریشش را بتراشد. آنگاه انکیدو را به گرمابه بردند، وپس از شستشو، براندام‌هایش روغن‌های عطرآگین مالیدند. و دختر جوان بزرگترین بالاپوش خود را براو پوشاند ـ واین جامه هرچند تنگ بود، اما برازنده‌ی او می‌نمود.

انکیدو، پاك و آراسته، خواست تا زوربازوی خویش را نیز به‌شبانان نشان دهد، پس نیزه‌یی در دست گرفت و خنجری برکمر زد، و چون شبانان به‌خواب رفتند، به‌پاسداری ایستاد تا آنان را از گزند جانوران درنده درامان بدارد.

انکیدوکه تاچندی پیش باجانوران می‌زیست و یار ونگهدارشان بود، اکنون باآنها دشمنی می‌کرد. هنگامی که شیری به‌بوی رمـه به‌روستانزدیك شد، بی‌هیچ‌درنگی، تـن شیر را بانیزه‌اش دریـد، و زمانی بعد، به‌ضربه‌ی خنجر، پلنگی راکه به‌سوی او جهیده بود ازپای‌درآورد. انکیدو بامداد روز دیگر، لاشه‌ی جانوران‌درنده رابه‌شبانان نشان داد و آن‌ها دریافتند که او مردی‌ست چابك و نیرومند و آفریده‌یی یگانه که شایسته‌ی پادشاهی و رهبری آن‌هاست. پس همه به‌زبان آمدندو رنج‌ها و دشواری‌های خود را با انکیدو در میان گذاشتند.

درمیان آن گروه مردی بود از مردم شهر اوروك، کـه کارش تنها آب‌کشیدن ازچاه بود. اوتمام روز بردسته‌ی چرخ چاه خم می‌شد وچون اسبی، آهسته، دایره‌وار قدم برمی‌داشت و بااین تلاش جانکاه، چرخ سنگین چاه به گردش درمی‌آمد و ریسمان دلو کشیده می‌شد، آب‌از چاه بالا می‌آمد و در نهرهامی‌ریخت، و او، بدین‌حال، زیر آفتاب‌سوزان دست‌وپا می‌زد.

انکیدوچون ناله‌های آن مرد را شنید، پرسید که چرا هرگز ازاین کار جانکاه دست نمی‌کشد وبه رنج خود پایان نمی‌دهد. مرد در پاسخ گفت که یکی از بزرگان گیلگمش است و شاه او را به ایـن روستا گسیل داشته تا به کشتزارها آب برساند. به‌فرمان گیلگمش، اگر خرمن‌های این روستا بهتریـن محصول در سراسر قلمرو شاهی نباشد، مرگ اومسلم خواهدبود وازاین‌روی، ناگزیرست یا بی‌کمترین درنگی کار کند یا تن به مرگ بسپارد.

انکیدو از ستمگری گیلگمش در شگفت ماند و گفت: اکنون که برنیروی خویش آگاهی یافته‌ام و خود را از آدمیان می‌دانم، به‌ستمگری‌تحمل‌ناپذیر گیلگمش پایان می‌بخشم. آنگاه، همچنان که روستاییـان برای پیروزیش نیایش می‌کردند، به‌سوی شهر اوروك به راه افتاد.

هنگامی‌که انکیدو به نزدیکی اوروك رسید، این خبر درهمه‌جا پراکنده شده بود که غولی‌شکست‌ناپذیر، مردی بانیروی معجزه‌آسا، از جانب خدایان فرستاده شده است تا دیدگان گیلگمش را به‌حقیقت بگشاید. همه‌ی مردم چشم به راه او بودند. کار و زندگی خود را رها کرده، به استقبالش آمده بودند. هنگامی که انکیدو به میدان بزرگ شهر رسید. گروهی انبوه درپی او روان بودند.

مردم شهر بایکدیگر زمزمه می‌کردند: چقدر به‌گیلگمش شبیه‌است!

ــنه، به‌بلندی گیلگمش نیست، ولی نیرویش با او برابرست. شاید هم نیرومندتر از او باشد.

ــ دست‌کم باید چابك‌تر باشد، به‌راستی شیر غـزال ننوشیده است؟

در این میان، دختر جوان که نمی‌توانست آرام بماند، هرآنچه از انکیدو دیده بود و می‌دانست، باز گفت.

همه، از این قهرمان تازه، امید معجزه داشتند.

گیلگمش نیز از ورود انکیدو آگاه شده بود، و به‌زودی دانست که آن موجود آسمانی ـ همان که نین‌سون پیش‌بینی کرده بود ـ از راه رسیده است و اینك پا به‌شهر نهاده. گیلگمش در میان کاهنان و از پس نوازندگان که شیپورها و طبل‌ها را به‌صدادرآورده بودند، به‌استقبال انکیدو شتافت.

در برابر دروازه‌ی معبد آنو دوگروه به‌هم رسیدند و گیلگمش و انکیدو یکدیگررا دیدند. مردم، ازترس‌شاه، از انکیدو کناره‌گرفتند و میدان‌را برای آن‌دوخالی کردند. گیلگمش، با اشاره‌ی‌دست، کاهنان، نگهبانان‌و نوازندگان‌خود را فرمان داد تاکنار روند و او را باآن مرد بیگانه تنها بگذارند. همه‌جا سکوت بود. زمانی که گیلگمش وانکیدو در برابر هم ایستادند، صدای طبل‌ها و شیپورها خاموش شد. آن‌دو، بدون آنکه سخنی بر زبان آورند، چون دو گاو وحشی به‌سوی هم حمله‌ور شدند و باخشونتی ستمگرانه، بر سرو روی یکدیگر ضربه‌های سخت وارد آوردند. در آن لحظه‌های خشم که باهم گلاویز شده بودند و گرم ستیز، چنان به‌در و دیوار معبد می‌خوردند که معبد به‌لرزه درمی‌آمـد. جنگ زمانی دراز درگیر بود، و سر انجام گیلگمش به‌زانو درآمد. آنگاه خشمش فرونشست و ترس براو چیره شد.

انکیدو، که گفتی پیروزی چشمگیرخود را از یادبرده بود، پادشاه را یاری کرد تا از زمین برخیزد، و گفت: گمان می‌کردم که تو، گیلگمش، پادشاهی ستمگری؛ اکنون می‌بینم فرمانروایی دلیری. تو ازتمام مردان سرزمین آشورنیرومندتری، و بی‌گمان، شایسته‌ی‌فرمانروایی براین مردمی. نه، من هرگز نمی‌خواهم تورا از زادگاهت برانم. در کاخ خویش بمان و برشهر اوروك فرمان بران، و اگر خواست توباشد، مرا به‌دوستی بپذیر.

گیلگمش دریافت که خوابش به‌حقیقت پیوسته و ملکه نین‌سون اشتباه نکرده‌است. پس دست انکیدو را، که به‌سویش دراز شده بود، دردست گرفت و هردو رهسپار کاخ شاهی شدند و درکنار هم به‌تماشای جشنی نشستند که به‌افتخار دوستی و صلح آن دو برپا شده بود.



روزهای‌بسیار گیلگمش وانکیدو سخت سرگرم‌بودند: جشن‌سال نو بود و گیلگمش به‌آیین شاهان می‌بایستی در جشن‌ها و آیین‌هـای بسیاری شرکت می‌جست و قربانی‌های فراوانی به‌آستان خدایان‌پیشکش می‌کرد تا سالی پربرکت در پیش باشد و زمین محصول فراوان بدهدو جانوران نیرومند و سالم شوند.

همه‌ی مردم سرزمینش می‌دانستند که هرگاه این آیین‌ها از یادبرود، بلاهای آسمانی، گرسنگی و خشکسالی، درپی می‌آید. طاعون و وبا شیوع می‌یابد و مردم و جانوران کشته می‌شوند. گیلگمش به هیچ‌روی نمی‌خواست نفرین خدایان برسرزمین او فرود آید.

در همه‌ی آیین‌های قربانی، با وقار بسیار، شرکت می‌جست وهمه‌ی دستورهای کاهنان خود را می‌پذیرفت و انکیـدو در تمامی آیین‌هـای نیایش و قربانی، در کنارش بود.

مردم شهر اوروك دیگر در ایـن اندیشه نبودند کـه انکیدو فرستاده‌ی خدایان است و برای برابری با پادشاه آنها آمده است. به‌راستی هم آشکار نبود که وی از گیلگمش فرمانـروایی بهتر بـاشد. کارگران، پیشه‌وران، ماهیگیران، باغبانان و کشاورزان، حتی بیشتر از پیش، از گیلگمش می‌ترسیدند و او را بزرگ می‌داشتند.

هنگامی کـه روزهای شادی و جشن به‌سر رسید، انکیدو دیگر از مهتران و بزرگان شهر شده بود. آداب بزرگی و سروری آموختـه بود و نیك می‌دانست که چگونه در آیین‌ها رفتار کند. نوای‌چنگ و نی را دوست می‌داشت، چیزهای زیبا و گرانبها را پسند می‌کرد، و بیش از همه، از خوردن گوشت خوب و نوشیدن شراب مردافکن لذت می‌برد.چیزی نبودکه گیلگمش برای خوشایند انکیدو در اختیارش نگذاشته باشد. دیگر آن روزها که انکیدو از آب چشمه می‌نوشید و علف بیابان می‌خورد، گذشته بود. اما، باهمه‌ی این نعمت‌ها، حوصله‌ی‌انکیدو به‌سرآمده بود. و از روزگاری که به‌شادی در دشت‌ها می‌دوید و آزادانه در پرتو آفتاب بامدادی گردش می‌کرد یادهایی مبهم در خاطر داشت. در درگاه گیلگمش همیشه همه‌چیز یکسان بود، ولـی در جنگـل حتی دو درخت همانند وجود نداشت.

گیلگمش برملال خاطر مهمانش آگاهی یافت و برآن شد تا با او در راه سفری پرحادثه پای نهد. پس به انکیدو چنین گفت: جنگلی‌ست از درختان سرو درکوهستانی که برای رسیدن به‌آن، روزهای بسیار باید راه سپرد. باید از سیلاب‌های هراس‌انگیز گذشت، فرسنگ‌ها راه‌باید پیمود وبا پیش‌آمدهای بسیار، درگیر شد. باهمه‌ی این‌ها ـ من می‌خواهم به‌آن جنگل بروم و سروها را ببرم.

انکیدو پرسید: چرا به چنین فکری افتاده‌یی؟ زمانـی کـه من آزادانه دراین سرزمین می‌گشتم،

بارها در کنار گله‌های جانوران وحشی، گذارم به آن بیشه‌ها افتاد. در آن جنگل راه سپردم تا به قلب جنگل انبوه درختان سرو راه بردم و تمام سختی‌هایی را که مردم فانی برای راه یافتن به جنگل باید برخویش هموار کنند، شناختم. حومبابا[1]، غول بزرگ، در آنجا زندگی می‌کند. حتی من، با آنکه در آن زمان بر چیزی آگاه نبودم، با همه‌ی زورمندی از دیدنش هراس‌داشتم. نعره‌اش که از راه‌های دور به گوش می‌رسد، همچون غرش توفانی‌ست، و نفسش چون گردبادی‌ست سهمگین، و از دهانش آتش بیرون می جهد. اگر به راستی برآنی که درخت‌های سرو جنگل خدایان را ببری، باید با چنان غولی به ستیز برخیزی.

گیلگمش گفت: از سخنان توچنین برمی‌آید که همراه من‌نخواهی آمد، و حال‌آنکه‌بانیرویی‌که من و توداریم، بی‌گمان می‌توانیم با این هیولا پنجه درافکنیم.

ـ زنهار، ای‌گیلگمش، زنهار! حومبابا را خدایان برای نگهبانی‌سروها گمارده‌اند، و خدای‌فرزانه، انلیل[2]، او را آفریده‌است. حومبابا از تمام مردم فانی نیرومندتر است.

گیلگمش، با این سخنان، از تصمیم خویش دست برنداشت و گفت: به‌راستی سرنوشت همگان این نیست که دیر یا زود سر بر آستان‌مرگ نهند؟ تو اینک بیمناك از مرگی، اما سرانجام روز مرگت فرا- خواهد رسید.

نیك بیندیش. چون روزی مردم از تو بپرسند: انکیدو! هنگامی که دوست تو با مرگ روبرو شد، تو چه کردی؟ به ایشان چه پاسخی می‌دهی؟ اما اگر من، در چنان حادثه‌یی، با دلیری بسیار کشته شوم، همه خواهند گفت: گیلگمش در جنگ با حومبابای هراس‌آور از پای در آمد. تنها او دل آن را داشت که چنان دشمنی را به نبرد بخواند، و یاد من، پس از آنکه تنم با خاك یکسان شود، برای همیشه زنده خواهد ماند.

انکیدو، از آنجا که نمی‌خواست در دلیری کم از شاه باشد، سرانجام پذیرفت که با او به جنگ حومبابا برود، هرچند کمترین امیدی به پیروزی نداشت. انکیدو در کارها چندان پای نمی‌فشرد و این گیلگمش بود که همیشه حرفش را به کرسی می‌نشاند.

پس ساز سفر کردند. گیلگمش از تمام آهنگران خواست تا در جلو خان کاخ گرد آیند، و فرمان داد تا جنگ افزارها بسازند. آهنگران، برای هریك از آن دو، سه تبر سنگین، دو زوبین و دو خنجر ساختند.

۱- Humbaba ۲- Enlil

هنگامی که گیلگمش و انکیدو جامه‌ی رزم پوشیدند، گیلگمش پیران قوم را، که رایزنان او بودند، گرد آورد و قصد خود را بر آنان آشکار کرد. پیران را ترس در گرفت، کوشیدند تا مانند انکیدو شاه را از آن کار باز دارند. از هراسناکی حومبابا داستان‌ها زدند. و گیلگمش را هشدار دادند که تا آن زمان، هیچکس را یارای آن نبوده است به جنگل درختان سرو، آنجا که پژواك غرش حومبابا به گوش می‌رسد، پای بگذارد. به راستی گیلگمش بر سر آن بود تا با حومبابا به نبـرد برخیزد؟ اگـر مردم اوروك شاه خود را از دست بدهند، بـر سرشان چـه خـواهد آمـد؟

گفت و گوها و پرسش‌های پیران قوم چندان به درازا کشید که گیلگمش خسته شد. در پایان، بار دیگر یادآور شد که سر آن ندارد تا از راه رفته باز گردد، و آنگاه به نزد مادر خویش رفت.

نین‌سون، چون بر قصد فرزند خویش آگاهی یافت سخت نومید گشت، لکن نکوشید تا او را از کاری که در پیش داشت بازدارد، زیـرا می‌دانست که پسرش سخت خیره سر است. تنها کاری کـه از دستش برمی‌آمد، زاری به درگاه خدایان بود تا فرزندش را از گزندها به‌دور نگهدارند. از پله‌های برج کاخ بالا رفت و در آنجا، خطاب به خدای آفتاب، فریاد زد: ای آنو! چرا خدایان فرزندی چون گیلگمش بر مـن ارزانی داشته‌اند؟ او بی‌تاب و برانگیخته است و همیشه در اندیشه‌ی خطر کردن. اینك، بنگر این‌بار چه در سر دارد! برآنست تا به جنگل درختان سرو راه برد و حومبابا را از پای درآورد! نمی‌داند که این کار شدنی نیست. اگر می‌دانست که سرانجام چه سرنوشتی در کمیـن اوست، آرام می‌شد و در شهر اوروك می‌ماند و بر مردم این سرزمین فرمان می‌راند و از نعمت‌های زندگی بهره‌ور می‌شد، لکن تو می‌دانـی که گیلگمش از استر لبنانی خیـره‌سرتر است، و هیچ‌کس را تـوان بازداشتن او نیست. من، به درگاه تو، ای خدای آفتاب! زاری می‌کنم تا نگهبان او باشی، و در این راه پرآشوب، از هر گزندی به دورش نگه‌داری. ای خدای نیرومند! فرزند مرا یاری بخش تا بـی‌گزند به خانه بازگردد.

نین‌سون، همچنان که نیایش می‌کرد، مـی‌گریست و زاری او چنان جانسوز و اندوه‌زا بود که خدای آفتاب بر او رحمت آورد و بر آن شد تا گیلگمش را از خطر، به‌دور نگه‌دارد.

پس، نین‌سون، از فراز برج به زیر آمد و فرزند را بـدرود گفت و به انکیدو طلسمی بخشید تا اورا در تمامی سفر، نگهبان باشد.

زمانی که دو قهرمان، شهر اوروك را، برای نبرد با حومبابا، ترك می‌گفتند، همه‌ی مردم شهر دیدند که انکیدو طلسم نین‌سون را به‌همراه دارد، و همه شاد بودند، چرا که می‌اندیشیدند دو پادشاه دارند



و یکی، دیگری را نگهدار خواهد بود. به‌اندیشه‌ی هیچکس نگذشت که داشتن دو پادشاه، چه‌زیانبار است! چنین اندیشه‌هایی، درچنان‌هنگامه‌یی، دور از ذهن همگان بود. در لحظه‌های خطر، مردم از خودگذشتگی بیشتری نشان می‌دهند. تمام مردم شهر، بازگشت پیروزمندانه‌ی گیلگمش و انکیدو را به دل و جان آرزومند بودند.

انکیدو و گیلگمش در کنار هم رهسپار جنگل سرو شدند. برای مردم‌عادی، گذشتن از راه جنگل‌سرو، شش شبانه‌روز به‌طول می‌انجامید، ولی آن‌دو، سه روزه راه را پیمودند. در گذار از دشت‌ها و دره‌ها خسته نمی‌شدند. باگام‌های بلند، بی‌آنکه نیازی به شنا داشته باشند، از رودخانه‌های پهناور می‌گذشتند.

بامداد روز چهارم به آستانه‌ی جنگل رسیدند. جنگل درختان‌سرو بر دامنه‌ی کوهی عظیم، دامن گسترده بود. قله‌ی کوه چنان بلند بود که همیشه سر در ابرها داشت. بالای کوه، خدایان همیشه گرم گفت وگو و رایزنی بودند، اما از آستانه‌ی جنگل تا جایگاه خدایان در زیرفرمان حومبابا بود. درختان سرو، چون ستون‌های کاخی بزرگ، نزدیك به هم، و بانظم تمام روییده بودند و سر به آسمان می‌سودند. شاخ و برگ درختان سخت درهم تنیده بود و تنه‌های بلندشان به دکل‌های کشتی مانندە بود.

دو ساعت تمام، انکیدو و گیلگمش در آستانه‌ی جنگل به ستایش آن چشم‌انداز ایستادند. انکیدو می‌کوشید تا بلندی درختان را اندازه‌بگیرد، لکن از محاسبه درمانده بود، بخصوص که در شناخت اعداد تجربه‌یی نداشت، تا چند هفته پیش، هیچ عددی را نمی‌شناخت.

سرانجام، گیلگمش چندان نابردباری کرد که انکیدو دست از اندازه‌گیری برداشت و به گشودن دروازه پرداخت. قفلی در کار نبود، تنها یك چفت ساده بر در بود. انکیدو دست در شکاف در کرد و با انگشت، چفت را برداشت و دروازه را به سختی فشار داد، لیکن دروازه، که جادو بند بود، در برابر آنهمه فشار، تنها به اندازه‌یی باز شد که راهی باریك و پر پیچ و خم در میان سروها آشکار شود، و آنگاه، دوباره به سختی بسته شد و دست انکیدو لای در ماند.

انکیدو ناله‌یی بلند سر داد. احساس کرد که دستش بریده شده و دیگر توان پرتاب نیزه و زوبین نخواهد داشت. گیلگمش با تمام نیرو به دروازه فشار آورد و تنها توانست دروازه را اندکی بگشاید تا انکیدو دستش را بیرون بیاورد. انکیدو که از درد بی‌تاب بود، نومیدانه از دوستش خواست تا به

شهر اوروك باز گردند:

ـ ما نمی‌توانیم پا به درون این جنگل بگذاریم. نگاه کن کـه حومبابا، پیش از آنکه برما آشکار شود، چه‌بلایی برسر من آورده‌است! پس بیندیش که هنگام روبرو شدن، با ما چه‌ها خواهد کرد!

گیلگمش پاسخ داد: ای دوست! اینك حومبابا با جادوگری بر ما پیشی گرفته، و همین که به جادو پناه برده، نشان ترس اوست. ما در نبرد تن به تن، بر او چیره خواهیم شد. اما بدان که برای بازگشتن، دیگر بسیار دیر است. به‌راستی مردم شهر اوروك، چون پادشاه‌شان به شکست خویش اقرار کند، چه خواهند گفت؟

انکیدو وگیلگمش دوازده شبانه‌روز بیرون دروازه‌ی جنگل سرو ماندند. رفته رفته از درد انکیدو کاسته شد و زخمش بهبودی یافت و نیروی از دست رفته‌ی بازوانش بـازگشت.روز دوازدهم بـه سوی دروازه روی آوردند، و این‌بار، دروازه بی هیچ کوششی، خود به خود باز شد و آن دو به بیشه‌یی زیبا و مینویی درآمدند. تمام روز، از زیر درختان گذشتند و شب هنگام در گوشه‌یی خفتند وخواب‌هایی شگفت دیدند. گیلگمش دید کوهی عظیم برسرش فرو ریخت، چندانکه در زیر توده‌ی سنگ خاك گم شد. آنگاه مردی بسیار زیبا پدیدار گشت، دست او را گرفت و نجاتش داد. با شگفتی از خواب پرید و تعبیر خواب خود را از انکیدو خـواست.

انکیدو گفت: ای دوست! خواب تو را باید به فال نیك گرفت. کوهی که برتو ریخت، حومبابای هیولاست. ما بر او پیروز خواهیم شدو لاشه‌اش را به باد خواهیم سپردتا طعمـه‌ی کرکس‌ها و شغال‌هـای لاشخـوار شود.

سحرگاه، بار دیگر به راه افتادند و تمام روز در زیر درختـان سرو راه پیمودند. شب که شد، خفتند و این‌بار انکیدو خواب دید که توفانی سهمگین برپا شد ـ زمین به لرزه درآمد ورعد وبرق، آسمان را فرا گرفت و ابرهای سیاه، بر همه‌جا سایه گستردند. آنگاه آذرخشی از آسمان فرود آمد و آتشی دامن‌ـ گستر در جنگـل برپـا کـرد. چیزی نگذشت که آتش فرو نشست، اما سراسر زمین در زیر خاکستر پنهان‌شد.

هنگامی که گیلگمش داستان خواب انکیدو را شنید، آن را به‌فال بد گرفت، اما با او سخنی نگفت و برای دل دادن به انکیدو کوشید تا امیدوارانه با او سخن بگوید. بامداد دیگر برای دیدار حومبابا راه جنگل را در پیش گرفتند.

نیمه روز به قلب جنگل رسیدند. اکنون هنگام آن بود که نقشه‌ی خویش را اجرا کنند: گیلگمش با تبر سنگین فلزی خود به بریدن درخت سروی پرداخت. درخت شکافی برداشت و با صدایی بلند بـر زمیـن افتاد. آنگاه حومبابا، نگهبان درختان سرو، بـه‌شتاب از پنـاهگاهش بیرون آمد و به دو قهرمان نزدیک شد.



انکیدو در سخن گفتن از آن هیولا گزاف نگفته بود ـ حومبابا هیولایی بود عظیم، ازگیلگمش نیز بلند قامت‌تر. درمیان پیشانی بزرگش یك چشم می‌درخشید و با این چشم می‌توانست، به یك نگاه، هر آفریده‌یی را سنگ کند. گیلگمش برای نخستین بار، از دیدن چنان هیولایی هراسان شد و برخود لرزید.



و در دل از خدای آفتاب یاری خواست. خدای آفتاب نیاشش را شنید و به او پاسخ‌داد که بی هراس پیش رود، پس بی‌درنگ فرمان داد تا توفان در آسمان‌ها آغاز شود و نه باد آتشین، زمین‌را فرا گیرد ؛ همچون بادهایی که بیابان‌ها را می‌روبند و تشنگی می‌افزایند. آفتاب نیمروز تاریك شد و حومبابا احساس کرد که نابینا شده است و نگاهش نیروی کشنده‌ی خود را از دست داده است.

توفان‌های پرخروش به چهره، پشت و پهلوی حومبابا تازیانه زدند ، آنگونه که هیولا نه توان پیش رفتن داشت و نه‌نیروی بازگشتن. دیوانه‌وار تلاش می‌کرد تا بادها را به هرسو بتاراند . همانند کسی که گرفتار حمله زنبوران شود . لیکن تلاش‌های او یکسره بیهوده بود. توفان‌ها باز نماندند و سرانجام حومبابا در برابر گیلگمش، که بر کُنده‌ی درختی شکسته به انتظار نشسته بود، به زانو درآمد. حومبابا که از شدت باد، توان خود را ازدست داده بود و جایی را نمی‌دید، نمی‌دانست ضربه‌هایش را در کدام جهت فرود آورد. از گیلگمش درخواست بخشایش کرد، اما قهرمان، شمشیر بزرگ خویش را از نیام کشید و با یك ضربه‌ی سخت، سر هیولا را از تن جدا کرد و جنگ به پایان رسید.

گیلگمش بسیار شادمان بود، ولی به‌جای آواز خواندن و پای کوبیدن، که درخور قهرمانان کوچك‌تر است، با آرامی و خونسردی سلاح خویش را با سبزه‌ها پاك کرد و پیراهن بلندش را ــ که از خون حومبابا رنگین شده بود ــ از تن به درآورد و پیراهنی دیگر پوشید، و به‌راستی که باوقاری درخور خدایان رفتار کرد. خدایان، از بلندی‌های کوه، لبخندزنان او را می‌نگریستند، زیراکه بهره‌یی از وجود گیلگمش از آن خدایان بود، و پیروزی او پیروزی آنان.

در این میان، بیش از همه، اشتار[1]، الهه‌ی عشق و همسری، گیلگمش را ستایش می‌کرد. اشتار بی‌درنگ از آسمان‌ها فرود آمد و در برابر گیلگمش پدیدار شد و گفت: ای گیلگمش! من می‌خواهم که تو همسرم باشی. زیراکه حومبابا را نابودکردی.تو زورمند وزیبایی. همسر من باش، چرا که در کنار من به‌آسمان‌ها پرواز می‌کنی و بر گردونه‌یی زرین و جواهرنشان سوار می‌شوی و هنگامی که به کاخ خدایان راه یابی، بوی کندر و صندل فضا را آکنده می‌سازد، و زمین‌از قالی‌های ضخیم، پرپشم و نرم ــ چون پوست خرس زمستانی ــ پوشانده می‌شود. قهرمانان و خدایان تو را سجده می‌کنند و به تخت زرین پادشاهی رهنمونت می‌شوند. مردمان، قربانی‌های فراوان پیش‌پای تو نثار می‌کنند. از آنچه تاکنون بوده‌یی ثروتمندتر و نیرومندتر می‌شوی، و آنگاه اعتراف می‌کنی که تمامی فرّ و شکوه اوروك در برابر کاخ خدایان، هیچ است. کالسکه‌ات را اسبان خدایان‌که بسی چابك‌تر از اسب‌های آدمیانند به پیش می‌برند،

و بدین‌گونه تو می‌توانی با تیر و کمان، غزال‌های بسیار شکار کنی.

گیلگمش جواب داد: ای الهه! گویا فراموش کرده‌یی به من بگویی که هرگاه همسر تو شوم، چه چیز باید به پیشگاهت نثار کنم. به راستی پسندیده است که تو همسری برگزینی و این همه هدیه به او پیشکش کنی، بی‌آنکه او نیز تلاشی کند و چیزی فراهم آورد؟ زنان ـ گذشته از گوهرهای ناب، گردنبندهای مروارید و سنگ‌های گرانبها ـ روغن‌های خوشبو، عطر، جامه، شیرینی، گوشت شکار، میوه‌های کمیاب و شراب سرزمین‌های دور دست را نیز دوست می‌دارند، و هرگاه پیشکش این‌گونه هدیه‌ها به آدمیان به آیین باشد، به‌راستی به یك الهه چه می‌توان پیشکش کرد؟ من می‌دانم که در آغاز همه چیز به آرامی و خوشی می‌گذرد، لکن روزی تو از من چیزی کم‌قدر طلب می‌کنی ـ همچون مرواریدی کوچك برای انگشتری ـ و کم کمك خواسته‌هایت فزونی می‌گیرد و من باید تمام جهان را برای برآوردن آرزوهای تو زیر و رو کنم؛ و این، بی‌گمان، برای من دوزخی‌ست. از این‌ها گذشته، تو با شوهران پیشین خود به راستی چه کردی؟ مگر با تموز[1]، ازدواج نکردی و او در اندوه و سختی تن به مرگ نداد؟ و دیگران: باغبان پدرت که هر بامداد، بادست‌های خود از باغ آنو میوه می‌چید و در سبدهای زیبا برایت هدیه می‌آورد ـ تو او را هم‌رها کردی و بالاتراز آن، بسیار عذابش دادی و سرانجام به عنکبوتی بدلش کردی، و هنوز که هنوزست، او همچون دیوانه‌یی در زیر درختان باغ‌ها زندگی می‌کند. نه... اشتار! پیشنهاد تو به هیچ روی برای من پذیرفتنی نیست.

با شنیدن سخنان تلخ گیلگمش، خشمی عظیم بر الهه‌ی عشق چیره شد. به قصر خدایان شتافت و به نزد آنو رفت تا از گیلگمش شکایت کند.

ـ پدر! گیلگمش توهینی بس ناروا به من روا داشته است. من سخت شرمنده‌ام و تو باید داد مرا از او بستانی.

آنو دختر خویش را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه بدخوست، و از ازدواج‌های بیشمار او، که همیشه مایه‌ی رنج شوهرانش بود، دلی آزرده داشت و از این روی، چندان در بند سخنان دختر نبود. اما خون اشتار از خشم می‌جوشید و از اندیشه‌ی کین‌خواهی درنمی‌گذشت، به پدر گفت: گاو جادویی را باز آفرین و به‌نبرد با گیلگمش وادار. اگر خواست مرا برنیاوری، من به ژرفای زمین فرو می‌روم و دروازه‌ها را می‌گشایم، آنگاه همه‌ی مردگان به روی زمین باز می‌گردند و در همه جا پراکنده می‌شوند. آشوبی بزرگ به‌پا خواهد شد، و مردمان، دیگر روی آسایش نخواهند دید.

1- Tamuz



آنو می‌دانست‌که الههٔ آفتاب توان آن دارد که به این کین توزی‌ها رفتار کند، پس کوشید تا او را برسر عقل آورد:

ـ تو از من می‌خواهی که گاو جادویی را باز آفرینم و به جنگ گیلگمش بفرستم، لیکن فراموش مکن که هربار این گاو بر زمین فرود آمده، هفت‌سال آزگار خشکسالی روی داده است. تو خود نیك می‌دانی که هنگام دم برآوردن، آتش از دماغ گاو فواره می‌زند و زمین را یکسره می‌سوزانـد.

اشتار پاسخ داد: توهیچ بیمناك مباش، من آنهمه را جبران‌خواهم کـرد. سبزه‌زاران را یاری خواهم‌داد تا زود برویند و برآیند، و هرزمان که گاو جادویی کشتزاری را بسوزاند، در دم آن کشتزار را سبز خواهم کرد. هیچ‌کس جز گیلگمش بدسرشت، آسیب نخواهد دید.

آنو دیگر چیزی نگفت. گاو را بازآفرید و به جنگ گیلگمش و انکیدو فرستاد که آرام و شاد، از نبرد پیروزمندانهٔ خـویش بـا حـومبابا باز می‌گشتند. پس از نبردی چنان سهمگین، گاو جادویی دشمنی ناچیز می‌نمود.

اشتار گاو جادویی را به کشتن گیلگمش فرمان داده بود، نـه کشتن انکیدو ؛و آن جانور، تنها گیلگمش را پیش‌چشم داشت و باخشم به‌سوی او می‌تاخت. از دماغ و دهانش آتشی سوزان بیرون می‌زد. هر آنچه بر سر راه گاو جادویی بود ـ از درختان کهنسال تا خـانه‌هـای بزرگ ـ با ضربه‌های سهمگین دم او، با خاك یکسان می‌شد. سم‌هایش گیاهان را می‌پژمرد و همه‌چیز می‌خشکید و سیاه می‌شد. چون باد پیش می‌تاخت و در پشت سر، جزسیاهی و ویرانی چیزی به‌جای نمی‌گذاشت.

اما انکیدو ـ که سخت نگران و نگاهبان گیلگمش بـود ـ بـا نزدیك شدن گاو جادویی، خود را کنار کشید. گاو از نزدیك انکیدو گذشت و او را ندید. انکیدو، بـا یك جهش، شمشیرش را در میان دو کتف گاو فرود آورد. جانور به سختی از پای درآمد، و در دم جـان سپرد. انکیدو و گیلگمش دیگر کاری نداشتند جز آنکه تن گاو را بدرند و قلبش را بیرون آورند تا نثار نگهبان خویش، خدای آفتاب، کنند ـ و چنین نیز کردند.

نبرد با گاو جادویی در دشتی روی داد که از شهر اوروك‌چندان‌دور نبود. اشتار درکنارهمراهانش بربلندترین باروی شهر به‌تماشای نبرد ایستاده بود، و چون مرگ گاو جادویی را دید، فریادی ازخشم برآورد و گیلگمش را نفرین کرد و دشنام داد.

انکیدو دشنام خدای آفتاب را شنید و خشم براوچیره شد. دم گاو را برید و به‌سوی آنو پرتاب

کرد و گفت: ای بدنهاد! اگر مرا به تو دسترس بود، برتو همان می‌رفت که براین گاو رفت! تا آن زمان که بر تو دست یابم، این دم گاو را بگیر و از آن گردنبندی در خور خویش بساز!

اشتار، سرافکنده و شرمسار، از آنجا دور شد و دو دوست با لاشه‌ی دریده‌ی گاو جادویی، پیروزمندانه به‌شهر اوروك باز گشتند. مردم شهر از دیدن آن جانور شگفتی‌ها کردند و با آفرین و ستایش بسیار پادشاه خویش را پذیرا شدند.

گیلگمش وانکیدو، بی‌گمان، برپیروزی‌یی بزرگ دست یافته‌بودند؛ لیکن با این پیروزی، خدایان را خوار شمرده بودند ــ و خدایان هرگز این را نمی‌بخشایند.

انکیدو و گیلگمش پیروزی‌های بزرگ خویش را جشنی شکوهمند برپا داشتند. شاه، شاخ‌های گاو جادویی را به پیشگاه لوگالباندا[1]، خدای جنگ، هدیه کردتا بر دیوار معبد بیاویزند و در آن‌ها روغن‌های خوشبو بسوزانند، و این دوشاخ چندان بزرگ بودند که گنجایش هرکدام بیش از شش پیمانه روغن عطرآگین بود. آنگاه، گیلگمش، کاهنان و بزرگان و پیشه‌وران را به بزمی بزرگ وفراموش‌ناشدنی خواند که تا پاسی از شب ادامه داشت. هنگامی که همه‌ی مهمانان بزم را ترك گفتند و دوقهرمان در شبستان کاخ خفتند، انکیدو در خواب دید که خدایان بزرگ آسمان به گفت‌وگو و رایزنی گرد هم آمده‌اند تا دانسته شود که از آن دو تن ــ انکیدو و گیلگمش ــ کدام یك کشنده‌ی حومباباست و کدام یك کشنده‌ی گاو جادویی.

آنو، خدای خدایان، برآن بود که چون انکیدو و گیلگمش باهم در کشتار حومبابا و گاو جادویی دست داشته‌اند، هردو سزاوار مرگند. اما دیگر خدایان با او همداستان نبودند برخی می‌گفتند: «گیلگمش گناهکارست و سزوار مرگ.» وبرخی می‌گفتند: «گناه از انکیدوست که گیلگمش را به‌جنگل سرو رهنمون شده.»

در آسمان‌ها هیاهویی بی‌مانند درگرفته بود. خدایان، فریاد زنان، گرم بگومگو بودند ــ همچون زنان دربازار، هنگام چانه‌زدن با کم‌فروشان. جوش‌وخروش خدایان زن در این بگومگوها از خدایان‌مرد کمتر نبود! هیاهو بالا گرفته بود، فریادها هردم بلندتر می‌شد و گوشخراش‌تر ــ چندانکه انکیدو

1- Lugalbanda

گیج و مات بیدار شد؛ پیش‌از آنکه از فرجام گفت‌وگوی خدایان آگاه‌شود. لیکن نیك‌می‌دانست که‌سرانجام او را گناهکار خواهندشناخت. گیلگمش از تبار خدایان بود و بی‌گمان، خدایان با او برسر مهر بودند.

انکیدو دلتنگ شد ــ و سرشار تلخکامی و کین ــ برآن دختر جوان نفرین‌ها فرستاد، که او را از زندگی آزاد و شادمانه‌اش در بیشه‌ها و دشت‌ها دور کرده بود. زندگی بی‌آلایش ساده‌اش را از او بازستانده بود، و اکنون بی‌آنکه خود بخواهد، داشت انکیدو را به نابودی می‌کشاند اما بامدادان، چون آفتاب برآمد، همراه باپرتوبامدادی آرامش خویش را بازیافت. گویی خدای‌آفتاب، همراه با پرتوبامدادی خویش، باانکیدوسخن‌می‌گفت: ای‌انکیدو! چرابه زنی نفرین می‌فرستی که تو را به میان آدمیان آورد؟ به‌راستی، مگر آن زن نبودکه تو را بهره‌وری از خوردنی‌های گوارا، جامه‌های زیبا و شراب‌های شاهانه آموخت؟ او را سپاسگزارباش‌که تو را با گیلگمش آشنا کرد تا از شادی‌ها و خوشی‌های دوستی برخوردار شوی. به‌راستی خفتن بربستر برگ‌ها و سبزه‌های پژمرده جلگه‌ها آسایش‌بخش‌تر از روی‌اندازهای ارغوانی وبسترهای نرمی‌ست که گیلگمش برایت فراهم آورده است؟ زمانی که به اوروك آمدی، رهگذران با شگفتی و کنجکاوی برمی‌گشتند و برتو خیره می‌شدند تا ریشخندت کنند. ولی اکنون، هنگامی که از خیابان‌های شهر گذر می‌کنی، همه‌ی مردم تورا گرامی می‌دارند و حرمت می‌گذارند؛ چرا که یارِ نزدیك شاه، شکارچی بزرگ، و آن دلاور پیروزمندی که شکست دهنده‌ی گاو جادویی‌ست. و شبانگاه، هنگامی که هیاهوی شهر اوروك فرو می‌نشیند، گیلگمش از فراز کنگره‌ی کاخ، رازهای ستارگان را به تو می‌آموزد.

انکیدو چون این سخنان را شنید ــ که خدای آفتاب، همراه‌با نخستین پرتو بامدادی خویش زمزمه می‌کرد ــ دلش سرشار سپاس از آن زن جوان شد که او را به‌میان آدمیان آورده بود.

چند شب بعد، انکیدو خواب دیگری دید: این بار هیولایی براو پدیدار شد، بااندام شیر بالدار و باچنگال شاهین، و به‌روی انکیدو پرید و او را چون پرنده‌یی شکاری در چنگال گرفت و به آسمان‌ها برد. انکیدو که دید به‌جای دست‌هایش دوبال روییده است، سخت هراسان شد، و چون حس‌کرد که پرهایی نیز برپوست تنش می‌روید، هراسش دوچندان گشت. مرغ‌کوه‌پیکر برشتاب خود افزود و او را به‌غاری ژرف برد که در پس ابری از غبار، نیمروشن می‌نمود. در آنجا گروهی دید انبوه از شاهان، کاهنان، شهزادگان و توانگران قدرتمند که جامه‌های فاخرشان‌کهنه بود وفرسوده و بردست وپای همه پرهای‌خاکستری‌رنگ روییده بود ــ آن‌ها دیوهایی بودند که زمین را درجست‌وجوی غذاهای دلاشوبه‌آور، چنگ می‌زدند.

انکیدو آنگاه دید که خود نیز همشکل و همانند آنانست و دانست که مرگش نزدیك است. چون بیدار شد، چندان اشک از دیده فرو بارید و چنان بلند نالید که گیلگمش ـ که در کنار او خفته بود ـ ناگهان از خواب بیدار شد. هنگامی که پادشاه داستان خواب انکیدو را شنید، دانست که به‌پایان زندگی او چیزی نمانده است.

نه روز تمام گیلگمش بر بالین دوستش بر ایوان کاخ نشست و سوگواری کرد ـ انکیدو روز به روز رنجورتر می‌شد. روز نهم فرا رسید و انکیدو دیگر یارای احساس کردن و دیدن نداشت، و آنگاه ترك جهان را گفت و درگذشت.

گیلگمش با قلبی شکسته، در غم یار از دست رفته، مویه‌کنان می‌گفت: تو همچون تبری بودی بر کمربند من، و خنجری آویخته بر پهلویم. تو سپر من بودی و ردای فرمانروایی من. تو نیروی من بودی و یاور من. ما در کنار هم از دشت‌ها و از میان بیشه‌ها گذشتیم. ما به یاری هم هیولای جنگل سرو و گاو جادویی را نابود کردیم. واینك تو در خوابی ـ چنان در خوابی که دیگر بیدار نخواهی شد و دل تو هرگز نخواهد تپید.

گیلگمش با اندوهی چنین بزرگ، نومیدانه گریست، و جامه برتن درید، و کمر گشود، و موی سر آشفته کرد.

تمام شب در کنار کالبد بی‌جان انکیدو ـ که چهره‌اش رابا پارچه‌یی پوشانده بود ـ بیدار نشست و بامدادان، چون روپوش از چهره‌ی دوستش برگرفت، او را نشناخت؛ چراکه مرگ، چهره‌ی انکیدو را دیگرگون کرده بود.

آنگاه گیلگمش در درون خویش شوربختی‌یی عمیق احساس کرد، و این‌بار، برای خود بود که می‌گریست و مویه‌کنان می‌گفت: من چهره‌ی مرگ را دیده‌ام و چه هراسانم! من نیز روزگاری خواهم مرد ـ یك روز به خوابی فرو می‌روم که از پس آن بیداری نیست.

و آرام آرام، اندیشه‌یی در سرش گذشت: شنیده بود که در انتهای زمین، در جزیره‌یی دور از آدمیان، مردی بس کهنسال زندگی می‌کند؛ تنها مردی از مردمان که از چنگ مرگ گریخته است. گیلگمش بر آن شد تا به‌جست و جوی مرد پیر ـ که اومناپیشتی[1] نام داشت ـ بپردازد و راز بی‌مرگی او را بپرسد. پس بی‌درنگ و بدون گفت و گو با کسی، به راه افتاد.

۱- Umnapishti



گیلگمش زمانی دراز سفر کرد و به جاهای بسیار دور رفت. این‌بار انکیدو با او همسفر نبود و راه، بر گیلگمش بسی درازتـر می‌نمود. باری، سرانجام به پای کوهی رسید که دو قله داشت. نام این کوه «ماشو» بود و جانورانی برفراز آن به‌تماشا ایستاده بودند. این جانوران، آدمیانی بودند به شکل کژدم‌هایی درشت‌اندام‌که بر دروازه‌ی آفتاب نگهبانی می‌کردند. هر روز هنگامی که آفتاب، دیار خدایان را ترك می‌گفت تا به مردمان روشنایی بخشد، همین نگهبانان‌بودند که درهای بزرگ وآهنین دروازه ی آفتاب را باز می‌کردند وشبانگاه، بازهم آن‌ها بودند که بازگشت آفتاب را پذیرا می‌شدند. تنها نگاه کردن بر این موجودات بس هراس‌انگیز، مرگ‌آور بود. اما گیلگمش دلیری کرد و به جانوران کژدم شکل نگریست، و آن‌ها به خود گفتند: او نمی‌باید آدمیزاد باشد، چرا که اگر از آدمیان بود، یارای نگریستن درمـا را نداشت ـ و آنگاه از او پرسیدند که سبب آمدنش چیست؟

گیلگمش گفت: ای بزرگان! من اینك در برابر شما و دروازه‌ی‌آفتاب ایستاده‌ام، زیرا می‌خواهم که با اومناپیشتی دیدار کنم و از اسرار ازلی آگاه شوم. می‌خواهم تا اومناپیشتی راز بی مرگی را بـه من بیاموزد.

نگهبانان پاسخش دادند: ای گیلگمش! تـاکنون هیچ کس را یارای این سفر نبوده است. پشت این در، دهلیز تاریك و درازی‌ست که به دل کوه راه می‌برد. دهلیزی‌ست آنچنان دراز که اگر دوبار، هر بار دوازده ساعت راه بروی، به انتهای آن نخواهی رسید. آدمی نمی تواند بر خاك آن پای بگذارد، زیرا سرزمین «آفتاب» است.

گیلگمش گفت: ای بزرگان! اگر این دهلیز درازتر و هراس‌آورتراز آنچه می‌گویید باشد، بازهم من می‌خواهم از آن بگذرم تا از اومناپیشتی پیر دیدار کنم. مـن در کنار دوستم انکیدو به پیشباز خطرهایی بس بزرگتر از این، رفته‌ام. و اینك، انکیدو مرده است و من تنها مانده‌ام، و سر آن دارم تا راز جاودانگی را بیابم، چرا که از مرگ بیزارم.

آدمیان کژدم شکل دریافتند که کسی که در برابر آنان ایستاده،از آدمیان ساده برتر است ودانستند که خدایان او را نگهبانی می‌کنند. پس درهای بزرگ آهنین را گشودند و راه دادنـد تا گیلگمش، بـا دلیری بسیار، به آن دهلیز تاریك در آید.

گیلگمش دوبار و هر بار، دوازده ساعت راه سپرد و تاریکی عمیق گرداگردش تیره‌تر شد و گرد سوزانی گلویش را فشرد. چندین بار نزدیك بود به سوی روشنایی‌یی که هنوز در پشت سر می‌دید، باز– گردد. هزاران بار احساس کرد که کوه او را درخود می‌فشرد و دیوارها به یکدیگر نزدیك می‌شوند، تا برای همیشه در زیر سنگ‌ها زندانی شود، ولی بیش از نیمی از خون گیلگمش، خون خدایان بود و دلاوری او بیش از دلاورترین آدمیان. به راه خود ادامه داد و نزدیك به ده ساعت بعد، نسیم تازه‌ی شمال را برگونه‌های خود احساس کرد و این، به گیلگمش دل داد. سرانجام، اندکی روشنایی پدیدار شد.

این، پایان سفر گیلگمش در دل کوه بود. دیری نگذشت که به آخر دهلیز رسید و در برابر خود باغی دید بس زیبا. ریه‌هایش که از گرد سوزان دهلیز پر بود، از نسیم خنکی که به آرامی بر سبزه‌ها و گل‌ها می‌وزید و از میان درختان و بوته‌ها می‌گذشت، تازه و شاداب شد. بر شاخه‌های درختان باغ، میوه‌هایی از گوهرهای گرانبها آویخته بود: درخت آلبالو، یاقوت بار آورده بود و درخت آلو، عقیق، و دانه های شبنم برگ‌ها، دانه‌های مروارید بود. هوا از عطر غنچه‌هـای خوشبو، سرشار بود و زلال‌ترین آب‌ها در جویبارهای زمزمه‌گر، جاری.

گیلگمش از دیدن آن همه شگفتی حیران مانده بود که ندایی از آسمان برخاست: ای گیلگمش! خوب به سخنان من گوش دار! ایـن باغ از آن من است ـ باغ خدای آفتاب، و بسی زیباتر است از هـر آنچه در تصور آوری. دیگر فراتر از این مرو. من تو را رخصت می دهم تا هر زمان که بخواهی، در این‌جا زندگی کنی. پیش از این، هرگز پای آدمیزادی به این باغ نرسیده بود، و جز خدایان که گاهی به‌اینجا می‌آیند تا بیاسایند، تو تنها کسی هستی که از این باغ دیدار می‌کنی، و از آنجا که انسانی فناپذیـری، آرزویـی بیشتر و برتـر از این تو را نشاید. زندگی جاودانه ـ که در جست و جوی آنی ـ برای تو میسر نیست، پس همین‌جا بمان و شادباش.

اما گیلگمش کسی نبود که با این دلخوشی‌ها از نیمه راه باز گردد. او که از همسری با خدای عشق ـ اشتار ـ سر باز زده بـود، برای چند گل و درخت، هرگز از اندیشه‌یی که در سر داشت، چشـم نمی‌پوشید. پس خدای آفتاب را سپاس بسیار بجا آورد، از باغ‌گذشت و به راه خود ادامه داد. در آن سوی باغ، ریگزاری بزرگ بود ـ و به راستی که میان سوزندگی این شنزار با گوارایی آب‌های خنك و تری و تازگی سایه‌های نوازشگر درختان آن باغ، چه تفاوت عظیمی بـود! گیلگمش نهراسید و پیش رفت. پـاهایش از درد راه‌پیمایی، تاب سنگینی بـدنش را نداشت.

سرانجام ـ هنگامی که احساس کرد دیگر توان پیشرفتن نداردو بهتر آنست که بر شن‌ها بیارامد و چشم به راه مرگ شود ـ در دوردست افق، خانه‌یی تك افتاده دید. چشم‌انداز آن خانه، نیروی تازه‌یی به او بخشید. دیری نگذشت که خود را در برابر مهمانسرایی کوچك یافت، اما این، هنوز پایان رنج‌های او نبود.

مهماندار که در را گشود ـ چون گیلگمش را تنها و پای پیاده یافت ـ گمان برد که مردی‌ست دوره‌گرد، پس در به روی او فرو بست. گیلگمش با مشت به در کوفت و کوشید تا به‌زور در رابگشاید، و چنان نعره کشید و چندان تهدید کرد که مهماندار سر ازپنجره بیرون آورد تا بااو سخن‌بگوید:

ـ تو کیستی که بر در خانه‌ی من چنین هیاهو به راه انداخته‌یی؟ نامت چیست؟ چه می‌خواهی؟

ـ ای مهماندار! من پادشاهی بزرگ و نیرومندم و برشهر اوروك فرمان می‌رانم. نام من گیلگمش است. من، نه چون یك دشمن، بل همچون دوستی آمده‌ام و از تو تمنای یاری دارم.

سرایدار به دقت در گیلگمش نگریست و دانست که از راهی دور آمده است و دروغ نمی‌گوید، پس رضا داد تا در بگشاید و به او اجازه‌دهد که در اتاق بزرگ وخنك مهمانسرا دمی بیاساید.

این مهمانسرای کوچك چه دل‌انگیز بود! خدمتگزاران، آرام به درون آمدند و آب یخ آوردند و گیلگمش، با تشنگی بسیار، نوشید. آنگاه در برابر او میوه و گوشت نهادند تا نیروی از دست رفته‌اش را باز یابد و زمانی که به قدر کفایت استراحت کرد، به نزد او آمد و بار دیگر گفت: ای گیلگمش! همین‌قدر می‌توانم گفت که از راهی بس دور آمده‌یی ـ من شهر اوروك را نمی‌شناسم، لکن نام تو برای من ناشناخته نیست. به‌راستی این تو نبودی که حومبابا، هیولای بزرگ، و گاو جادویی را کشتی؟

گیلگمش چون شنید که آوازه‌ی نامش تا به این سرزمین دوردست نیز رسیده است، اشك از دیده فرو ریخت، زیرا به یاد یار همراهی افتاد که با یاری او این نام را به کف آورده بود. یاد انکیدو غمگینش کرد، و پاسخ داد: آری، من بودم که هیولای بزرگ، حومبابا، و گاو جادویی را نابود‌کردم. اما در آن زمان انکیدو با من بود. او، که اکنون دیگر زنده نیست، بهترین دوست من بود. من در کاخم از او پرستاری کردم و به چشم خویش دیدم که چگونه زندگی از او برید، و دیدم که چگونه چهره‌اش دیگرگون شد و سرانجام ترس مرگ مرا فراگرفت، و از آن پس، در جست و جوی راز جاودانگی، آواره‌ی جهان شدم.

سرایدار به او گفت: گیلگمش! هیچ آفریده‌ی فناپذیری را یارای دست‌یافتن بر این راز نیست.



زمانی کـه خدایان، آدمیـان را آفریدند و زمین را به آنان بخشیدند، مرگ را نیز به آنان دادنـد. این سرنوشت انسان است. مرگ ـ جان‌بهایی‌ست که انسان، سرانجام، باید در برابر زندگی شادمانه‌ی خویش بپردازد. زندگی کن، شاد باش و چنین پندار که هر روز و هر ساعت از زندگی تو خود، جشنی‌ست! به میوه‌های درختان بنگر، آنها را بچین و در دست‌های خود بفشار و آبشان را بنوش. لباس‌های فاخر پر نقش و نگار چشم‌نواز به تن کن و در آب‌های پاك و تازه شنا کن؛ از دیدن فرزندانت، که دوروبرت می‌دوند، لذت ببر و به آن‌ها بیاموز که چگونه کمان بـه دست گیرنـد و شکار را هدف تیر قرار دهند. فرزندان تو، جـاودانگی توانـد. ای گیلگمش! ایـن را نیز بیاموز که چون زمان تو به‌سر رسید، تمـام خوشبختی‌هایت را باید بدرود گویی.

اما گیلگمش با این سخنان نیز رام نشد و سرسختانه پای فشرد تا بداند جایگاه اومناپیشتی کجاست. سرانجام سرایدار به او گفت: اومناپیشتی پیر در جزیره‌یی زندگی می‌کند دور از دسترس، زیـرا دریاهای بزرگ و گذرناپذیر گرداگرد جزیره را گرفته است، لکن من به تو وسیله‌ی رفتن بدانجا را خواهم داد. از بخت نیك تـو، یکی از قایقرانان اومناپیشتی ایـن‌جاست و اگـر بخواهد، می‌تواند تو را به جزیره برساند.

گیلگمش بی‌درنگ برخاست تا قایقران را بیابد. زمانی نگذشت که او را در جنگلی سرگرم علف‌چینی یافت. هنگامی که گیلگمش نیـاز خویش را با او در میـان نهـاد، قایقران پذیرفت، اما گفت: آمـدن تـو یك شرط دارد. پیش از حرکت باید از درختان این جنگل صد و بیست پاروی بزرگ بسازی، زیرا آب دریاهایی که باید از آن‌ها بگـذریم، کشنده است و حتی یك قطره آب هم نباید بر دست‌های تـو بپاشد. هرگاه پارویی تر شد، باید آن را به دور بیندازی و پاروی دیگـری به دست گیری.

گیلگمش آنچه را که قایقران گفته بود، انجام داد. در انـدك زمانی یکصد و بیست پارو فراهم ساخت و آن دو، سفر خویش را آغاز کردند. یکماه‌ونیم قایق راندند تا به آب‌های مردگان رسیدند.

گیلگمش همان کرد که قایقران گفته بود، لکن هنگامی که تمام صدوبیست پارو را به کار برد، هنوز از آب‌های زهرناك نگذشته بودند و گیلگمش، وامانده بود. سرانجام، پیراهن خود را همچون بـادبانی بردکل قایق افراشت، و بدین‌گونه بـه جزیره‌ی اومناپیشتی نـزدیك شدند.

اومناپیشتی کنار جزیره ایستاده بود، و چشم به‌راه قایقران، افق را تماشا می‌کرد. چون قایق را دید، فریاد برآورد: «این بادبان برای چیست؟ قـایق من درکشاکش است و من در آن دو کس می‌بینم، اما نه...

آن دیگری انسان نیست، در او نشانه‌یی از خدایان است،» و با کنجکاوی، قدم در آب‌های کناره نهاد.

گیلگمش به اومناپیشتی درود فرستاد و بی‌درنگ، قصد خویش را از چنان دیداری بیان داشت.

مرد بی‌مرگ، به‌او پاسخ داد: ای جوانمرد! تو هرگز به چیزی که در جست و جوی آنی، نمی‌رسی. مرگ، شرطی‌ست که خدایان در برابر آن، زندگی می‌بخشند. پرندگان زاده می‌شوند، زندگی‌می‌کنند، و می میرند. نفرت در آدمیان شعله می‌کشد و جان می‌گیرد، و باز خاموشی می‌پذیرد و جان می‌بازد. برگ‌های درختان به هنگام بهاران، جوانه می‌زنند، و در پاییز پژمرده می‌شوند و فرو می‌ریزند. این زندگی که به تو پیشکش شده، وتومی‌خواهی همیشه نگاهش داری، از آن تو نیست. باید به دیگرانش واگذاری تا آنان نیز، به‌سهم خود، پرتو آفتاب را بشناسند و از هوای جان‌بخش جنگل بهره‌ور شوند.

گیلگمش گفت: این درست، اما از یاد مبر که تو خود نیز از مرگ گریخته‌یی! میان من و تو چندان تفاوت و امتیازی نیست! تو را می‌نگرم و می‌بینم که هر چه در تو هست، در من نیز هست. تو قلبی داری برای تحمل جنگ، چشم‌هایی برای دیدن و دست‌ها و بازوانی‌برای گرفتن آنچه می‌خواهی. پس با من از رازی که یافته‌یی و کالبدت را جاودانگی بخشیده است، سخن بگو.

ـ ای گیلگمش! گوش به من بسپار و بشنو که چگونه جاودانگی یافتم. در ابتدا، وقتی که من هنوز جوان بودم، خدایان برآن شدند تا توفانی بزرگ برپا کنند که نژاد بشر را از میان بردارند. از آسمان‌ها باران بارید و آفتاب، خاموش شد. تمامی آدمیان مردند مگر من ـ که ای‌یا، خدای بزرگ، درامانم داشت و از نابودی رهاییم داد. به یاری او بودکه دانستم بادسهمناکی که‌گردکلبه‌ام فریاد می‌کشد، شوربختی‌یی بزرگ در پی خواهد داشت، و دانش او بود که به من راه رهایی آموخت. به فرمان او کشتی بزرگی ساختم که قیراندود بود، و همراه همسرم و همه‌ی جانوران کشتزار خویش، برآن کشتی سوار شدم. شش روز و هفت شب آب دریاها بالا آمد و بر شدت توفان افزوده شد وگردبادی سهمگین همه چیز را نابود کرد ولی چون دوباره آفتاب پدیدار گشت، کشتی ما همچنان برآب شناور بود. سپس آب‌ها فرو نشستند و کشتی برقله‌ی کوهی بلند، آرام گرفت. چون خواستیم از آن خارج شویم، خدای بادها فرارسید و ما را از آنجا راند، و در مرز افق به‌این جزیره رهنمون شد. آنگاه خدایان به‌من رخصت دادند که با همسرم و قایقرانی اینجا زندگی کنم و تنها شاهد زمان‌پیش از توفان باشم ـ توفانی که همه چیز را از میان برد. اینك، تو ای گیلگمش ! آگاه شدی که چرا تنها من از میان تمامی آدمیان، زندگی جاودانه دارم ؟

پس ، گیلگمش دریافت که مرد پیر از رازهای جاودانگی آگاه نیست و توان آن ندارد که از این

راز دری بروی بگشاید، زیرا این تنها خواست خدایان بود که زندگی جاودانه به‌مرد پیر هدیه شود ـ بی‌آنکه نشان داده باشد که شایسته‌ی آنست.

با این همه، هنوز هم گیلگمش نمی‌خواست به نومیدی تسلیم شود. پیرمرد، عزم راسخ را در چشمان گیلگمش دید و برآن شد تا او را بیازماید تا در اراده‌اش شکستی پدید آرد:

ـ شاید خدایان آنچه را که به من بخشیده‌اند، به‌تو نیز هدیه‌کنند. نه‌آنست که تو کارهایی بیرون از توان بشر انجام داده‌یی؟ نه آنست که درمیان آدمیان، تو تنها انسانی که پا به این جزیره‌ی گذر ناپذیر نهاده است؟ بسیارخوب! باردیگر نشان بده که شایستگی زندگی جاودانه داری. اینجابمان و شش روز و شش شب، به درگاه خدایان نیایش کن تا تو را از مرگ برهانند اما فراموش مکن که در تمام این مدت، نباید چشم برهم بگذاری. خواب، برادر مرگ است و اگرتو نتوانی برخواب چیره شوی، مرگ را چگونه شکست خواهی داد؟

شبانگاه، گیلگمش دست به‌نیایش برداشت. تنها ساعتی در برابر وسوسه‌ی خواب شبانگاهی تاب‌آورد، زمانی دراز تلاش کرده بود ـ از میان جنگل‌ها و بیابان‌های دورگذشته بود، و به‌هنگام گذشتن از دریای مردگان، از پاروزدن سخت خسته‌شده‌بود. پس چشم هایش بسته شد و به خوابی سنگین فرو رفت.

نیمه شب، پیرمرد به‌دیدن گیلگمش رفت و چون او را درخواب دید، لبخندی زد. آنگاه همسرش را فراخواند و به‌او گفت: ببین که گیلگمش قهرمان، چگونه از خستگی بسیار به خواب رفته است. اما چون سراز خواب بردارد ـ مانند همه‌ی مردمان ـ نخواهد پذیرفت که درخواب‌بوده است. اکنون می‌خواهم که تو مرا یاری کنی و گواهی دهی‌که من او را برکناره‌ی دریا خفته یافتم. پس برو و هرروز گرده‌یی نان فراهم کن و نزدیك او بگذار. نان، هرروز خشك می‌شود و آنگاه کپك می‌زندو چون گیلگمش بیدار شود، از تعـداد گرده‌های نـان، درازای خواب خود را در خواهد یافت.

و ـ چنین شد.

گیلمگش، هفت روز و هفت شب در خواب بود. آنگاه پیرمرد او را بیدار کرد و گفت:

گیلگمش، برخیز! مدتی دراز است که‌خفته‌یی.

گیلگمش گفت: مـن! خـوابیده بودم؟ تـو اشتباه مـی‌کنی، اومناپیشتی! من تنها لحظه‌یی دیده فرو بستم و تو می‌گویی خفته‌ام!

اما اومناپیشتی آن هفت گرده‌ی نان را به‌او نشان داد: گرده‌ی نخستین، ازکپك، سفید شده بود



و خشك خشك بود. گرده نان‌های دیگر نیز چندان تازه نبود. تنها آخرین نان، که زن صبح آن روز در کنار گیلگمش گذاشته بود، خوردنی بود.

گیلگمش دریافت که هفت روز و هفت شب درخواب بوده است، و دانست که پیرمرد خواسته است به او چه بیاموزد.

دیگر، جز این راهی نداشت که به شهر اوروك باز گردد و باقی عمر را تا می‌تواند، به خوشی و شادکامی بگذراند.

پیش از بازگشت، پیرمرد از گیلگمش خواست که در چشمه‌یی تن بشوید که آب آن، آدمی را نیرومند و زیبا می‌کرد، و آنگاه پیراهنی به او بخشید که هرگز پاره یا کهنه نمی‌شد و گیاهی پیشکش او کرد که جوانیش را باز می‌گرداند.

در راه بازگشت، گیلگمش که می‌خواست از چشمه‌یی آب بنوشد تا تشنگی فرونشاند؛ گیاه جوانی را کناری نهاد و ماری آن گیاه را دزدید ــ و از همین روست که از آن زمان تاکنون، مارها با پوست انداختن، جوانی خود را باز می‌یابند.

گیلگمش دست خالی به اوروك بازگشت و از آن پس، با مهر و مردم دوستی، خردمندانه‌تر از پیش برسرزمین خویش فرمانروایی کرد، زیرا که ستمگری و خشونتش انگیزه‌ی پدید آمدن انکید و بود، که سرانجام یار پایدار او شد.

گیلگمش را فرزندانی بود که به‌هنگام گرفتاری و دشواری، آرام‌بخش پدر بودند وای بسا که آنان، هرچند گاه، خود مایه‌ی آن گرفتاری‌های او نیز بودند!

هرزمان که حس مرگ، گیلگمش را هراسان می‌کرد، به آن خواب خوش می‌اندیشید که در جزیره‌ی اومناپیشتی دیده بود، و به فرجام، چون مرگش در رسید و به جهان سایه‌ها سفرکرد، خود به راستی آرزومند آرامش جاودانه بود و پذیرنده‌ی شادمانه‌ی مرگ.

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها :

مهمانهای ناخوانده (چاپ دوم)	فریده فرجام
بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)	سیاوش کسرائی
عمونوروز (چاپ دوم)	فریده فرجام ـ م. آزاد
جمشیدشاه (چاپ دوم)	مهرداد بهار
بستور	مهرداد بهار
ماهی سیاه کوچولو (چاپ پنجم)	بهرنگ
دور از خانه	نادر ابراهیمی
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)	فریده فرجام
قصه‌ی طوقی (چاپ دوم)	م. آزاد
امیرحمزه صاحبقران و مهتر نسیم‌عیار	محمدعلی سپانلو
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)	منوچهر نیستانی
گیلان	بهمن دادخواه
طلسم شهر تاریکی	رضا مرزبان
خورشیدخانوم	م. ا. به‌آذین
شاعر و آفتاب	سیروس طاهباز
گمشده‌ی لب دریا	غلامحسین ساعدی
کلاغها	نادر ابراهیمی
شهر ماران	فریدون هدایت‌پور
قهرمان	تقی کیارستمی
سنجاب‌ها	نادر ابراهیمی
راز کلمه‌ها	مجید نفیسی
بابا برفی	جبار باغچه‌بان
آهو و پرنده‌ها	نیمایوشیج
پول و اقتصاد	داریوش آشوری
من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور میکنید	احمدرضا احمدی
پهلوان پهلوانان	سازمان انتشارات کانون
شعرهایی برای کودکان	م. آزاد
بزی که گم شد	نادر ابراهیمی
توکایی در قفس	نیمایوشیج
سرگذشت کشور کوچک	منوچهر آتشی
عبدالرزاق پهلوان	سازمان انتشارات کانون
حقیقت و مرد دانا	بهرام بیضایی

ترجمه‌ها :

فرزند زمان خویشتن باش	غلامرضا امامی
داستان اتم (چاپ دوم)	مهشید امیرشاهی
سرگذشت نفت	جمیله‌ی صمدی
آفتاب در سیم‌ها	الامحمدی
سلامت مایه‌ی نشاط است	م. آزاد
کوههای سفید	ثریا کاظمی
کودک، سرباز و دریا	د. قهرمان
بچه چطور به دنیا می‌آید	لیلی گلستان
کتاب ستارگان	احمد خواجه‌نصیر طوسی
میگل	فریدون دولتشاهی
شهر طلا و سرب	ع. نوریان
گیلگمش	هانیبال الخاص



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



پردازش و پی‌دی‌اف:

راوی حکایت باقی

www.parand.se

بها : با جلد شمیز ۴۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ: چاپخانهٔ بیست و پنجم شهریور (شرکت سهامی افست)